



آخرین برگ‌ها

این بالا حاشیه‌ی جنگل به خوبی دیده می‌شود.
از این جا به نظر می‌رسد که درختان سربه‌فلک کشیده، خط سبز پررنگی میان دشت پوشیده از برف و جنگل کشیده‌اند.
چه زیبایی دلنوازی!...



در ابتدای جنگل، درخت جوان را می‌بینم.
او را می‌شناسم.
سعی می‌کند آخرین برگ‌ها را روی شاخه‌هایش نگه دارد اما نمی‌تواند!
این اولین زمستانی است که به خود می‌بیند.
دانه‌های برف یکی یکی روی شاخه‌های عریان نهال می‌نشینند و جای خالی برگ‌ها را پر می‌کنند.
درخت جوان آرام آرام به خوابی عمیق فرو می‌رود؛ آن قدر عمیق که وقتی دوست صمیمی‌اش،



نسیم، به دیدارش می آید، به او خوشامد نمی گوید.

من به این منظره خیره مانده‌ام.

نسیم لبخند زنان به طرفم می آید و می گوید:

سلام پرنده‌ی مهاجر!... از راه دوری آمده‌ای؟ می گویم:

بله ... از آن دوردست‌ها می آیم و به سوی جنوب می روم ... برای دیدن این درخت جوان را هم را به این

سو کج کردم ... تابستان با او آشنا شدم.

نسیم به درخت جوان نگاهی می کند و می گوید:

درخت مهربانی است ... اما اکنون دیگر به خواب رفته است.

می گویم:

آرام ... مثل یک کودک ...



می گوید:

او از شنیدن قصه‌های جنگل خیلی لذت می‌برد من نیز بارها آن‌ها را برایش تعریف کرده‌ام ...

می گویم:

درخت شادابی است.

می گوید:

بارها به من گفته، از این که یک روز برگ‌های سبز و شادابش بریزد و گنجشکان، شاخه‌هایش را ترک کنند، نگران است. اما من برایش قصه‌هایی از درخت‌های کهن سال تعریف کرده‌ام.

نسیم نزدیک‌تر می‌آید. آرام به دورم چرخ می‌زند و می‌گوید:

آن وقت‌ها که کوچک‌تر بود، یک بار برایش قصه‌ای تعریف کردم. قصه‌ی درخت کهن سالی که سالیان سال، با وجود سرمای زمستان زندگی کرده است و هر سال برگ‌ها، گل‌ها و میوه‌هایش تر و بهتری داده و اکنون میزبان پرندگان بسیاری است.

چشمانش درخشید و آرزو کرد که مانند آن درخت کهن سال باشد.

نسیم ادامه می‌دهد:

برایش گفتم که بعضی از درخت‌ها وقتی جوان و شاداب‌اند، برای خود توشه و آذوقه ذخیره می‌کنند، ریشه می‌دوانند و ... به همین خاطر در بهار برگ و بار فراوان‌تری می‌دهند؛ سایه



می‌اندازند و با دوستان خود در جنگل‌های بزرگ یا باغ‌های زیبا زندگی می‌کنند اما درختان تنبل، در بهار برگ و بر چندانی ندارند و بی‌محصول می‌مانند. نسیم، نگاه تحسین‌آمیزی به قد و قامت درخت جوان می‌اندازد و می‌گوید:

او از این که بی‌برگ و بار باشد، نگران بود. این بود که به حرف‌های من گوش داد. توشه‌ی فراوان برداشت و ریشه‌ی بیش‌تری دواند.

●

نگاه خیره‌ام را از درخت جوان برمی‌دارم؛ از نسیم خداحافظی می‌کنم و هم‌چنان که اوج می‌گیرم، فریاد می‌زنم: من در بهار باز می‌گردم و برگ و بار درخت جوان را به چشم خود می‌بینم.

۱. بیندیش و کامل کن. ◀

● درخت جوان الآن در خواب است. اما وقتی بیدار شود ...
● هر درخت یا گیاه دیگری که بخواهد در بهار پُربُرج و پُربارتر باشد، باید ...

۲. تو چگونه فکر می‌کنی؟

بیندیش و پاسخ بده.
در این باره با دوستانت
گفت‌وگو کن. ◀

● به نظر تو، برای این که زندگی ما نیز بهار پُربارتری داشته باشد، چه باید کرد؟

● چه کسانی – مثل درخت قصه‌ی ما – اگر بخوابند یا حتی بمیرند، وقتی بیدار یا دوباره زنده شوند، باز هم زیبا و پُربارند؟



یک روز تعطیل

یک روز تعطیل است. من و پدر باهم به کوه آمده ایم.
کوه را خیلی دوست دارم. هر وقت به این جا می آیم، غرق در شادی و نشاط می شوم.

پدرم ساکت است؛ من هم چیزی نمی گویم.
به پشت سرم نگاه می کنم ... ما چه قدر بالا آمده ایم!
چند دقیقه ای در سراشیبی کوه، می نشینیم.
از این جا همه چیز شبیه اسباب بازی هایی کوچک است.
در عالم خیال، ساختمان بزرگ چند طبقه ای را که به اندازه ی یک حبه ی قند دیده می شود، با
انگشتم جابه جا می کنم. پدرم می گوید: چه کار می کنی؟
متوجه نگاه تحسین آمیز او می شوم.
می گویم: نگاه کن پدر! چه قدر ساختمان های شهر کوچک شده اند!

می گوید: از این جا همه چیز کوچک دیده می شود؛ خاصیت کوه همین است.

می گویم: چه خاصیتی؟

می گوید: این که به یاد ما می آورد که جهان آفرینش بسیار عظیم تر از آن است که ما فکر می کنیم.

احساس می کنم اکنون

فرصت خوبی است تا سؤالی را که

مدت ها است ذهنم را مشغول کرده، از


او بپرسم. به او نگاهی می کنم و می گویم:

راستی پدر وقتی انسان می میرد، چه می شود؟



از سؤالم تعجب می کند: چه طور شد که این سؤال به ذهن آمد؟
می گویم: راستش چند روز پیش با مادر آلبوم عکس شما را نگاه می کردیم. عکسی را دیدم که شما و عمومحمود در کوه باهم گرفته بودید. شما و عمو، زیاد به کوه می آمدید؟
: بله ... یادش بخیر!... محمود عاشق کوه بود.
: پدر ... کاش من هم آن موقع بودم و عمو را می دیدم.
: از زمان جنگ مدت ها است که می گذرد اما محمود و بقیه ی شهدا همیشه در یاد ما هستند.
: پدر ... برایم می گویی پس از مرگ چه اتفاقی می افتد؟
پدر که کنجاوی مرا می بیند در پاسخ می گوید:
همه ی موجودات زنده روزی به دنیا می آیند و روزی از دنیا می روند... همه ی ما روزی دوباره زنده می شویم و به زندگی جاودانه ی خود ادامه می دهیم ... آن روز به همه ی کارهای نیک و بدی که در دنیا انجام داده ایم رسیدگی می شود ... به اعمال نیک ما پاداش و به اعمال بد ما جزا داده می شود.
می گویم: منظورتان روز قیامت است؟
می گوید: بله روز قیامت ... قیامت شروع دوباره ی زندگی انسان ها است ... انسان ها در آن روز به

۱. به این آیه‌ی قرآن توجه کن.

به معنای آن بیندیش.  وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ وَأَبْقَى

(سوره‌ی اعلیٰ - آیه‌ی ۱۷)

... و زندگی آخرت، بهتر و پایدارتر است.

۲. اکنون عبارت را کامل کن. 

• یکی از اصول اعتقادی ما مسلمانان،

اصل معاد است. معاد، یعنی ...

۳. همراه با دوستانت شعر را

به صورت یک سرود زیبا بخوان! 

بوته‌ای که می‌میرد

بار و دانه‌ای دارد

باز دانه را دستی

توی خاک می‌کارد

مرگ بوته هرگز نیست

عمر بوته را پایان

مثل آن، پس از مردن

زنده می‌شود انسان

زندگی اگر این بود

پست بود و بیهوده

زندگانی ما بود

قصه‌ای غم‌آلوده

مثل بوته بعد از مرگ

رشد دیگری داریم

در بهار رستاخیز

عمر بهتری داریم

بوته‌ی بدی، حتماً

میوه‌ی بدی دارد

خوش به حال آن کس که

بذر خوب می‌کارد!

فرمان خدا زنده می‌شوند ... درست مثل وقتی که در فصل بهار، زمین‌ها سرسبز و خرم می‌شوند.

آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: و خوش به حال کسانی مثل عمو محمود که زندگی‌اشان در این دنیا پر از خوبی و زیبایی بوده و مسلماً در آخرت نیز نعمت‌های خداوند نصیبشان می‌شود.

سپس می‌گوید: دوست داری راه را ادامه بدهیم؟

به علامت موافقت لبخندی می‌زنم.

به راهنمایان ادامه می‌دهیم؛ باز هم در سکوت!

به آسمان نگاه می‌کنم.

چه قدر به آن نزدیک شده‌ایم!

چه قدر دوستش دارم!



من معتقدم ...

حضرت عبدالعظیم حسنی، مردی دانشمند و باایمان و از نوادگان امام حسن مجتبیٰ - علیه السلام - بوده است. ایرانی‌ها به او شاه عبدالعظیم می‌گویند و مرقد^۱ او در شهرری^۲ زیارتگاه مؤمنان است. عبدالعظیم از شاگردان و یاران حضرت امام جواد و حضرت امام هادی - علیهما السلام - بوده است و ماجرای گفت‌وگوی وی با امام هادی - علیه السلام - درباره‌ی اعتقادات دینی شنیدنی است.

۱- آرامگاه، قبر

۲- ری؛ شهری تاریخی در جنوب تهران کنونی



این ماجرا را از زبان خود او بشنویم.

روزی خدمت حضرت امام هادی - علیه السلام - رسیدم و عرض کردم:

ای فرزند رسول خدا، من می‌خواهم اعتقادات دینی خود را در برابر شما به زبان بیاورم تا ببینم آیا پسندیده است ... و یا آن که باید آن را اصلاح کنم.

و امام اجازه دادند که من اعتقاداتم را یکی یکی بگویم.
گفتم:

من اعتقاد دارم که خدای بزرگ، یکی است و مثل و مانندی ندارد.

او پروردگار و صاحب همه‌ی موجودات است.

معتقدم که حضرت محمد - صلی الله علیه و آله - بنده و فرستاده‌ی خدا و آخرین پیامبر اوست و دین آن حضرت، یعنی اسلام، آخرین دین است.

من اعتقاد دارم امیرمؤمنان علی - علیه السلام - جانشین پیامبر خدا و ولیّ مسلمانان است و بعد از ایشان، حضرت امام حسن - علیه السلام - و پس از ایشان، حضرت امام حسین - علیه السلام - و فرزندان او، امامان و راهنمایان مردم هستند. سپس نام فرزندان امام حسین - علیه السلام - یعنی امام سجاد، امام باقر، امام صادق، امام کاظم، امام رضا - علیهم السلام - را یکی یکی بردم و گفتم:

و پس از امام رضا - علیه السلام - پدر گرامی شما امام محمدتقی - علیه السلام - امام و سرور ما مسلمانان هستند و بعد از این بزرگواران، شما پیشوای ما هستید.

در این هنگام امام هادی - علیه السلام - به من فرمود:

و بعد از من، حسن، پسر من است و پس از او، مهدی است؛

امامی که با قیام خود زمین را پر از عدل و داد خواهد کرد.



من نیز گفتم:

من به امامت حضرت امام حسن عسکری - علیه السلام -
 و فرزند آن حضرت نیز ایمان دارم.
 و می گویم دوستی این بزرگواران دوستی با خداست و
 نافرمانی شان دشمنی با اوست. و گفتم:
 من اعتقاد دارم که در روز قیامت همه ی ما دوباره زنده
 می شویم و به زندگی جاوید خود ادامه می دهیم.
 و می گویم که واجبات دینی بعد از ولایت^۱ نماز است و
 زکات و روزه و حج و جهاد و امر به معروف و نهی از منکر.
 آن گاه حضرت هادی - علیه السلام - به من فرمود:
 ابوالقاسم، به خدا سوگند، دین خدا این است. بر همین
 اعتقاد ثابت بمان.

۱ - «ولایت» یعنی اطاعت کامل از خدا و رسول و امامان معصوم - علیهم السلام - و دوست داشتن آن ها

۱. با کمک آموزگار، جدول را

تکمیل کن!



من معتقدم

توحید	خدای بزرگ ...
.....	عادل است.
نبوت
امامت
معاد	روز قیامت ...